



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ♀♂ »

PaRt_480#

_خب باشه.. من میخوام چشماش مثل تو مشکی شه..

چیزی نگفت و با لبخند فقط نگاهم کرد.. چقدر این چشمای مهربونشو
دوسداشتم..

اصلا چقدر کل صورتشو دوس داشتم! جذاب و تو دل برو ..

_فرزاد..

_جانم؟

_جونت سالمته..

بعد همونطور که دستم از زیر دکمه‌های باز پیرهن نوک مدادیش رو قفسه
سینه‌ش بود با لحن آرومی بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:

_تو خیلی خوبی!

همون دستم رو گرفت و گفت:

_ نه برای هرکسی.. فقط مخصوص برای
خانم خوشگلم!

_دوستدارم.. خیلی زیاده!

_منم همینطور ...

بعد پشیمون ادامه داد:

_ولی نمیدونم چطوری جبران کنم روزایی رو که قلب ترو شکوندم و عشق
پاکت رو ندیدم و دل به هوس اون نگین دادم و احمقانه باور کردم که
دوسم داره...

_دیگه گذشته ها گذشته و مهم الان و آینده س.. مهم من و تو و
دخترمونه.. قسم میخوری تا ابد کنارمون باشی؟

سرشو برگردوند و از پنجره به گنبد امام رضا که تقریباً دیده میشد نگاه کرد

و گفت:

_از قسم خوردن خوشم نمیاد واسه همین جلوی همین امام رضا بهت
قول میدم که تا نفس دارم پیشت باشم ..

با بغض از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

_ منم قول میدم تا همیشه بهت
وفادار بمونم و به مردای دیگه حتی نیم نگاهی هم نکنم!

[←join]



107.2K

10:01

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوچُ ♥️ 🕌 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَابِ کُوچُولوے اُستاد 🕌 ✨ »

PaRt_481#

_من بهت اعتماد دارم پناهم! نیازی به قول و قسم نیست...

چیزی نگفتم و فقط تو دلم گونی گونی قند آب میشد.. پیشونیش رو به
پیشونیم تکیه داد و به شوخی گفت:

_مارو تشنه و گشته آوردی اینجا بکپ دیگه!

مشت آرومو به شکم تخت و محکمش زدم و گفتم:

_ بس که شیکمویی!

چند ماه بعد...

با لبخند خیره شده بودم به عکس دو نفره روز عروسیمون تو آتلیه که به
دیوار اتاق زده بودیم...

دستم رو شکم بزرگم گذاشتم و دوباره با
حس کردن دخترکم با همه عشقم گفتم:

_خیلی دوستدارم مامانی!

لگدی به شکم زد که با درد خندیدم..

_دیوونه‌ای دختر! با خشونت جوابمو میدی؟! یا هم دلت واسه بابایی
تنگ شده؟ الاناس که بیاد و بوست کنه پس بیتابی نکن!

از حرفام خودمم خندم گرفته بود...
چند لحظه بعد صداش از پایین اومد که با سما (خدمتکاری که واسم
گرفته بود حرف میزد.

[] join



104.3K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥️ 🕌 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد 🕌 ✨ »

PaRt_482#

_سلام آقا..

_سالم.. پناه کجاست؟

_تو اتاق دارن استراحت میکنن.

_باشه. میتونی بری خسته نباشی..

بعد دیگه صدایی نشنیدم.. تا ظهر سما پیشم بود و بعد ظهر شرکت رو دست دوستش میسپرد و خودش میموند پیشم.. خیلی خوشحال بودم.

که انقدر براش مهمم...

در اتاق باز شد و اومد تو که خواستم بشینم ولی با دست اشاره کرد بخوابم..

کتش رو آویزون کرد و بعد شستن دست و صورتش لبه تخت نشست و اول گونم رو بوسید و با لبخند گفت:

_خانم چطوره؟!

_خوبم.. خسته نباشی.

مثل همیشه بوسه‌ای رو شکمم زد و با لحن قشنگی گفت:

_الا خانوم بابا چطوره؟!

_امروز از صبح همش لگد میزنه.

join←] [



100.5K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولُوی اُسْتاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد 🌟 »

PaRt_483#

_دیگه مامانی رو اذیت نکنیا!

با لبخند نگاهش میکردم که نگاهشو بال آورد و دوخت به چشمم..

_اگه درد داشتی بگو زودتر بریم پیش دکترا ..

دوباره با یادآوری اینکه اینروزاس به دنیا بیاد استرس گرفتم و لبخندم
محو شد ..

خیلی از زایمان طبیعی میترسیدم ولی دکترا میگفت همیشه با سزارین به
دنیا بیاد...
کنارم دراز کشید و دستشو رو گونم گذاشت..

_باز که رنگت پرید.. ببینم امروز نیمساعت پیاده‌روی رو کردی؟

_نه حالش رو نداشتم..

اخمی کرد و گفت:

_مگه نمیخوای بچه راحت به دنیا بیاد؟ دکترا گفت باید روزی نیمساعت
راه بری وگرنه سخت میشه. حالا پاشو بریم حیاط یکم راه برو..

با ناله گفتم:

_فرزاد! حال خوب نیست..

_بھونہ نیار پاشو..

بہ ناچار آروم بلند شدم کہ گفت:

_باید ہمیشہ یادت بندازم کہ شالتم سر
کنی؟ واسہ اون خونہ بغلی حیاطمون دیدہ میسہ.

[] join



99.1K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

PaRt_484#

_کيه بیکار باشه بشینه منو نیگا کنه؟

_چقدر غر میزنی دختر!

اینو گفت و لباس گشاد حاملگیم بعلاوه شالم رو از تو کمد در آورد و پوشوند بهم...
_بریم.....

با یه دستش بازوم و با دست دیگهش دستم رو گرفته بود و همقدم باهام آروم قدم برمیداشت.. چاق شده بودم و از یه طرف هم شکمم بالا اومده بود و راه رفتنم یکم مشکل بود...

یهو زیر دلم تیر کشید که زانو هام سست شد و رو سنگ فرش ها افتادم که نگران روبروم نشست.

_چیشدی؟

با نفس نفس گفتم:

—چیزی نی.....

با درد وحشناکی که تو ناحیه شکم پیچید حرفم موند تو دهنم و آخ
بلندی گفتم!

—پناه؟!

در کسری از ثانیه عرق کردم و دردم شدید تر و شدید تر شد ..

[] ←join



92.2K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

PaRt_485#

_ف..ر..زا..د..و..وق..تشه !

_آروم باش عزیزدلم.. الان میریم بیمارستان چیزی نیس.

ترس و اضطراب کاملاً تو صداش مشخص بود.. داشتم جون میدادم
انگار.. یهو دردم بیشتر شد که جیغی کشیدم و بیحال افتادم تو بغلش.

#فرزاد:

دست و پامو گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.. آخه دو سه روز
مونده بود به وقت زایمانش.. دستامو زیر زانوهای و پشت کمرش گذاشتم.

و بلندش کردم که از سنگین بودنش کمرم درد گرفت! تا چند ماه پیش
مثل پر کاه سبک بودا ولی الان خیلی بیشتر شده بود وزنش..

با یه دستم تو بغلم نگهش داشتم و با دست دیگم در عقب ماشین رو باز
کردم و

خوابوندمش رو صندلی و بالشت کوچیکی که تو ماشین بود رو زیر سرش
گذاشتم و خودمم نشستم تو ماشین و راه افتادم...

بین راه بودم و صدای ناله‌های از دردش قلبمو چنگ میزد.. یه لحظه

نگاهی بهش انداختم که انگار داشت جون میداد !
با بغضی که دست خودم نبود گفتم:

_یکم دیگه طاقت بیار قربونت برم.. الان میرسیم.

[←join]



94.3K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولُوی اُسْتاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد 🌟 »

PaRt_486#

با گریه و صدای ضعیفی گفت:

_ می..تر..سم!

تو بیمارستان روی یه برانکار گذاشتمش و یکی از پرستارا که بالایسرش بود به اون یکی با عجله گفت:

_زود باش دکتر فاطمی رو صدا کن به اتاق عمل .

اون یکی سرشو تکون داد و رفت که تخت رو به سمتی بردن.. با نگرانی باهاشون رفتم و همش نگاهم به پناه بود که از شدت درد گریه میکرد و صورتش هی جمع میشد ...

این حالش باعث شده بود بغض گلومو فشار
بده...

*

جلوی در اتاق مل خواستم دستشو ول کنم ولی با اون نیروی کمش کشیدم سمت خودش که رفتم سمتش..

_ف..ر..زا..د؟

نزدیک صورتش با بغضی که دست خودم نبود گفتم:

_جان فرزاد؟

_ب..گو یه..دقیقه..وا..وایسن یه..چیزی..بگ..م.

[] ← join



84.2K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥ ولُوی اُسْتاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد ✨ »

PaRt_487#

رو به یکی از پرستارا گفتم:

_چند لحظه صبر کنید..

سرشونو تگون دادن که صورتمو نزدیک صورت پناه بردم..

_جانم؟

چشماشو یکم باز کرد و با همون صدای ضغیفش بریده بریده گفت:

_میشه.. یه..یه بار..دیگه..ب..بگی..دو..دوسم داری؟!

بغض گلومو فشرد و با لبخند مصنوعی گفتم:

_ از اتاق عمل اومدی بیرون بهت میگم باشه؟

_الان..بگو.. دلم..گرم شه.

_نمیگم تا وقتی که سالم از این اتاق بیرون بیای و اونموقع بهت بگم.
اینطوری دلت بیشتر گرم میشه!

اینو گفتم و روبه پرستارا گفتم که ببرنش...

با بسته شدن در اتاق تکیه
دادم به دیوار و چشمای اشکیم رو روی هم فشار دادم تا اشکام روی
گونه هام نریزه...

* * * * *

نمیدونم چقدر گذشته بود و هنوزم داشتم راهرو های بیمارستان رو متر
میکردم

join←] [

.....●.....

81.1K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥ 🏠 ولُوی اُسْتاد | ROMAN

.....●.....

« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد 🏠 ✨ »

PaRt_488#

مشتای آروم رو به لبم میزدم تا بلکه ذره های از دلشوره و نگرانیم کم بشه

...

مامان و مهرداد هم اینجا بودن .

با باز شدن در اتاق عمل شتابزده برگشتم که دیدم یه دکتر زن خارج شد..

رفتم سمتش و با نگرانی گفتم:

_خانم حالش چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

_هم مادر و هم بچه هردو سالم نگران نباشید .

با خیال آسودگی نفسم رو بیرون دادم و دکتر گفت:

_خیلی تبریک میگم..

بعدش رفت.. با رفتنش مامان با خوشحالی گفت:

_خدایا شکرت!

مهرداد هم زد به شونم و با لحن خوشحال و البته مثل همیشه شیطونی گفت:

_ تبریک میگم داداشی !

بعد تو گوشم گفت:

_ واسه ما هم دعا کن!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ با میترا خانومتون!

زیر لب گفت:

_ خب دختر خالمونه غریبه نیست که!

_ خیل خب مامان میشنوه.

با دیدن پناه که بیحال رو تخت بود دویدم سمتش و نداشتم بیرنش..

یه چیز نازک روش کشیده بودن و به همین خاطر دستاش میلرزید.. با
عصبانیت رو به یکی از پرستارای بالا سرش گفتم:

_ اینجا یه پتو ندارید؟؟

[←join]



78.5K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُچُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

PaRt_489#

_آروم باشید آقا.. به خاطر سرما نیست. این لرزشش طبیعیہ.

نگاه ازش گرفتم و به صورت رنگ پریده پناهم خیره شدم وبا بغضی که دست خودم نبود نزدیک گوشش گفتم:

_درد داری؟

نا نداشت جوابمو بده..

بی توجه به حضور چند نفر اینجا خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم که با همون چشمای نیمهباز هم خجالت کشید و من بیشتر دلم براش ضعف رفت!

با صدای پرستار بهش نگاه کردم که گفت:

_ بزارین منتقلش کنیم بخش بعد بیاین پیشش.

سرمو تکون دادم که بردنش و منم دنبالشون رفتم..

تو بخش موردنظر

داخل یه اتاق داشتن بستریش میکردن و من

هم منتظر بودم ...

با باز شدن در اتاق رفتم سمت دکتر که با لبخند گفت:

_همش شمارو صدا میزنه میتونی بری ببینیش.

_خیلی ممنون..

بعد رو به مامان و بابام و مهرداد گفت:

_شما هم وقت ملاقات میتونین برید داخل.

PaRt_490#

بعدش رفت..

با رفتنش وارد اتاق شدم و کنارش لبه تخت نشستم و دستای یخش رو گرفتم...

به گفته خودم یه پتوی گرم روش کشیده
بودن..

رنگ به رو نداشت و معلوم بود خیلی درد کشیده..
دستشو نزدیک لبم بردم و بوسه‌ای رو انگشتاش زدم که چشماشو یکم باز
کرد و با لبخند بیجونی نگاهم کرد.

بهش نزدیکتر شدم..

_حالت خوبه؟

سرشو تکون داد و آره آرومی گفت و بعد با صدای ضعیفی ادامه داد:

_ تو اتاق عمل مردم و زنده شدم ولی وقتی صدای گریه‌های دخترمون رو شنیدم همه دردم رو فراموش کردم.. فرزاد نمیدونی چقدر گریه کردنش هم قشنگ بود..

این حرفش باعث شده بود قلبم واسه دیدن دختر کوچولوم بیتاب‌تر بشه..

با یادآوری قولی که قبل رفتن به اتاقعمل بهش داده بودم صورتمو نزدیک صورتش بردم و روی لبشو بوسیدم و با لبخند کمرنگی گفتم:

[join]



63.6K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ♠ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ♠ ✨ »

PaRt_491#

_دوستدارم پناه.. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!

لبخندش عمیقتر شد و گفت:

_فقط به امید اینکه این حرفو بشنوم زنده موندم فرزاد...

خنده کوتاهی کردم و با حرص مصنوعی گفتم:

_طوری میگی که انگار اولین بارته میشنوی! منکه همیشه و هر روز این
جمل هرو میگم..

_آخه اینبار فرق داره.. میخوامستم ببینم من رو بیشتر دوس داری یا الان
رو؟!

_ شما که عمر منی خانومم!

#پناه:

با ورود یه پرستار با یه کالسکه چرخدار توجه هردومون بهش جلب شد .

و پرستاره با لبخند گفت:

_اینم از دختر خانوم خوشگلتون!

فرزاد با دیدن دختر کوچولومون تو کالسکه بهت زده بلند شد و رفت
سمتش..

اول از تو جیبش تعداد زیادی تراول صدی در آورد و داد به پرستار

[] join←



55.6K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥️ 🕌 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ♀♂ »

PaRt_492#

_اینکه خیلی زیاده!

_همه بیمارستان رو شیرینی بده بقیه ش هم مال خودت.

پرستاره که از دیدن اون همه پول یه جا شوکه و خوشحال شده بود با
لبخند عمیقی تشکر کرد و تبریک گفت بعد رفت...

فرزاد محو دخترمون شده بود و هیچی نمیگفت.. منم که از اینجا
نمیدیدمش..

دخترکم گریه‌ی بچگونه‌ای کرد که فرزاد با همه عشقی که تو لحنش معلوم
بود گفت:

_جان دلم بابایی؟!

اینو گفت و خیلی با احتیاط بغلش کرد که با دیدن بچه به اون کوچیکی و نازی تو بغل باباش که دست ریزه میزش رو مشت کرده بود و تکنونشمیداد قلبم یه لحظه وایساد و از خوشحالی گریه م گرفت..

فرزاد خیره به صورتش در حالی که عین یه چیز شکستنی و با ارزش نگهش داشته بود
با خنده گفت:

_عین مامانت زشتی! خب شبیه من میشدی فندق بابا!

با حرص و خنده گفتم:

_حالا من زشتم؟! بیار ببینمش دخترمو!

خنده کوتاهی کرد و اومد سمتم

که یه ذره جابجا شدم نیمخیز شده نشستم و اون با احتیاط گذاشتش تو بغلم که از بغل کردنش انگار دنیارو بهم دادن

[join←]



49.6K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد 🙏🌟 »

PaRt_493#

خیره به صورت خوشگلش خطاب به فرزند با لحن پر حرصی گفتم:

_چطور دلت میاد به دخترم بگی زشت؟! آخه ببینش...عین ماهه!

_ماه من فقط شمایی خانومی! ولی دخترم هم مثل مامانشه دیگه!.....
پناه؟

سرمو بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم که خیره به دخترمون گفت:

_بنظرم یه اسم دیگه واسش بزاریم.. به جای ال، جانا بیشتر بهش نمیاد؟

نگاهمو به دخترم دوختم و چند بار زیر لب تکرار کردم..

جانا...

جانا...

جانا...

کمکم لبخندی اومد به لبم و با خوشحالی گفتم:

_جانا! عالیه!

فرزاد با لبخند دست خیلی کوچولوی جانا رو نوازش کرد و گفت:

_جان جانان!

یهو صدای گریه جانا بلند شد که تو بغلم تکونش دادم..

_جانم مامانی؟

[] join←



39.6K

10:01

باز ارسال از

سَنجاب کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ✨ »

PaRt_494#

فرزاد با لحن شیطونی گفت:

_شیر میخواد مامان خنگش!

گونههام گل انداخت و خجالتزده گفتم:

_میشه بری بیرون؟

دست به سینه گفت:

_چرا برم؟

فرزاد من پیش تو شیرش بدم؟!

خب آره.. زودباش دخترکم مرد از گشنگی!

لبمو گزیدم و جانا رو خیلی آروم دادم به فرزاد و پیرهن گشاد بیمارستانیم
رو بالا دادم و بعد جانا رو بغل کردم و اون خیلی زود سینمو
گرفت...

داشت به آرومی شیر میخورد و من با لذت نگاهش میکردم که دست
خیلی کوچیکشو هی به کنار لبم میزد..

چشماش رو که یه لحظه باز کرد
با دیدن رنگ مشکیش با ذوق خندیدم و رو به فرزاد گفتم:

_چشماشو ببین فرزاد!
اونم به صورت جانا خیره شد..

_فداش شم من دلبر بابا! کل چهرش شبیه تو خوشگله و رنگ چشماش به
من رفته.. جالبه نه؟_

با خنده از خوشحالی گفتم:

۔ خلی! فرزاد اصلا باورم نمیشہ۔

join←] [

